

خسرو شیرین

جوانش داد سواد رخسار
 سری که طوق تو جوید بر سنان
 علم گشتم تو در مردمانی
 تو هستی از من صاحب کلاهی
 جهانداران که ترکان نام دارند
 و گریه ای بر باد شد گشتم
 ز زمانی تو ای باز شکاری
 بصاحب دلی مصداق جباری
 چون فلوت نشین باشم ز غم
 مزارون بید خسرو این
 تو بخوابی مگر گزاه دستار
 دو لختی بود بر یک لخت بستند
 سزاوار عطار و شد و دیگر
 تو باشکرتوانی کردن این
 در آن نام شیرین از خوش
 تو سلطان شو که با یک گیسوی
 ملاز روی تو یک قلب پریش
 ترا شکوی شکین بر غزالان
 با جان که بگریز روز خانی
 گل سرخوی ازین معنی است
 ز چون مرغ دردی می خانی

که دولت بود ایم بر جاندار
 بسا از بند بیدوشن پای
 علم بالای سر بهتر توانی
 نشسته بر سر بر باد و خاک
 بخدمت هندوی با دم
 شنشده را کینه زیر دستم
 طمع داری بچک کوسا
 نشاید گروه ما ز افضل
 ز همت رای مردم کی بود
 نسبتا ز این کردن این
 بخلاصم خور چی ز غم
 ز طاعتس و پر یک پر
 تو خورشیدی ترا یکسج
 ز با شیرین که باشکرتند
 که شیرینی هانت را کند
 ز چون هند که باد کوی
 ترا قبله هزاران روی
 بیفکن سنگ آهوی بالا
 بود بر پیش آسب زندگانی
 بسزای کندش که چه هست
 دردی در بسته و با می کشانی

کجک منکر شمشیر باوت
 ز من طعنه که بر بالازد خجست
 من آن کردم که از راه تو
 من از عشقت بر آورد و خاک
 من آن کجک سیه چشم برین
 در گرفتگی گمان کار جمنند
 اگر زمانی اینک از دست جا
 حدیث لکه در بستم رو باد
 ترا با است پیری چند بشیار
 چون شیرین سوار زنی زار
 بدست گاری چون غافلان
 دو دبر دشتن در یکدلی
 تو از عشق من من لی نیاری
 شکر ز تره شکر تمام
 کمن پرده دردی جاشک
 زده کوی به نیست با
 اگر زیار نمی رفت از کجاست
 ز دور اندازی شکوی شاک
 شدم در خانه غمناکی کوش
 بیاساید بهر شب مرغ و با
 جو طوطی ما خنجر با کینین

تن پیل و شکوه شیر باوت
 کینزان ترا بالا بود ز خجست
 اگر کرد تو بالا رفت شاید
 پیامی بر چو هند و پاستان
 که هندوی پیدت شد زار
 چنین روی همان در تن
 من اینک کجک شیرین پیش پای
 که مرست آمدن شمع
 کزین کردن فرستادن عین
 عروسی چون شکر کامی زار
 چه گل بونی کنی اندازی زار
 دو دل بودن کسی اما کجاست
 من بازی کنی در عشق بازی
 که شیرین شد شوقین شاک
 آن لبر که کردی در صفا
 ز یک کوی ه سونی سوز
 ازان نسیب ترا نیک و هنر
 که در زندان این در دست جا
 نگه دارم چو گوهر پاک خوش
 نیاسایم ز جان من چو تو
 بتانی چو غمناک شد شکر

بتانی چو غمناک شد شکر

نود خسرو گاه و روزی که
 بود زده عمر گزین است گویا
 بدین نماند که تا این نماند
 ز آن طفل که از شیرین نماند
 چو ز سپهر از غنوی بر گزین
 نخست آنکه در هر چه نماند
 بر طبیبی تا خوان آنی نماند
 بسوی هم صحبت باشد نماند
 که این باعث از سن یاد کرد
 ترا خوان چو بفساز نماند
 که این یک را وادی نماند
 دیگراره و جهاد از نماند
 طبع و با سحر و تیر نماند
 درانی بر نماند جامت نماند
 عبات که چو ز نماند
 بسوی سر و ز نماند
 چو برین گنج قادی نماند
 چو خلقه گزین بر نماند
 تا بر آن چشمی نماند
 و گزین نماند این نماند
 شایسته نماند گزین

تر از روزی که شست او نماند
 چنان که کنش کنش کند نماند
 بسوی مایه ای که نماند
 بملوانی که نماند
 بیار بر مین نماند
 جمال نماند
 چو بر لبش نماند
 و لیکن استخوان نماند
 که این نماند
 درین نماند
 که این نماند

چو من با نتم خود کردم نماند
 ای چون نماند
 گوی نماند
 درین نماند
 چو آتش نماند
 بصورتی که نماند
 تر بسیار نماند
 تو در عشق نماند
 نماند
 که این نماند
 تو ما نماند

ز نماند
 بر نماند
 که نماند
 بیک نماند
 با دل نماند
 که نماند
 و لیکن نماند
 چو دیدی نماند
 که نماند
 که این نماند
 هر شایسته نماند
 بکل نماند
 طبع و با نماند
 سحر نماند
 با نماند
 تا نماند
 نماند
 که نماند
 نماند
 نماند

گفتار در پاسخ دادن خسرو
شیرین فرماید

گذر چشمه ز نماند
 تیار بر نماند
 چو نماند
 در نماند
 که این نماند
 که نماند
 که نماند

نماند
 ما بر نماند
 دل نماند
 شو نماند
 نماند
 نماند
 نماند

نماند
 نماند
 نماند
 نماند
 نماند
 نماند
 نماند

نماند
 نماند
 نماند
 نماند
 نماند
 نماند
 نماند

چو خاک از احوال بر گشت
 کین کین غلام را پر دانی
 نه بر پر از دست ز خیزد
 بر من بوقت جنابند که
 خدا گفت که عشقت این است
 اگر بر من بسطالی کنی باز
 و کبر چشم کنی پیش دارم
 ما بر جان تویی هم زندگانی
 کسی که جز من این شکر نیست
 جان لشکر کن ز من زنگرد
 جان ما در تنم که در ساک
 متن با دیگری خند بر ما
 اگر کایم درم در کار است
 در ره بصیرت عالم کس
 بدان کرد و قضیتهای
 کزان افزون که در جان
 جان ما در جان ما
 مژده دل تنگ و صد حسرت
 هر زنت در لشکر شایسته
 عیال کند کسی که عشق است
 چون که بگردد چو باد

پس گفای بی خاک انداز تو
 گران من زندگینی با تو نیستی
 نه هر خالی که پیش آید
 دلم بوقت ز تو بگشاید
 نباشد عشق بی فریاد تو
 گو با خط بوقالی بد هم باز
 پس این چشم در کس پیش دارم
 گر آموختن خید اندو دانی
 سر و کارش سوانی گشاید
 بنامی بادشاهی زنگرد
 همان از از کجا و عشق زانی
 بجان دل تار در بند بودم
 جوان بودم چو باد شد جان

گو که ز راه من چو خفته بر خیز
 نه هر دست که تیغ تیز دارد
 من این غلامی خرد بیند
 و گر زنده سوزم را گشاید
 کمن چند که تو ای از من
 و گر گوشه گیری با فردا
 و اگر در سرم بر خیزد تو
 بشیاری دوستی گاه بگاید
 بخلوت چاره زخم سپیدم
 زنده بودم در عشق تو
 دل چون نام زلفت می شنیدم
 بنوعی کسی آبی خوردم
 بشیاری تاز نامت گشاید

چو بر خیزد تو باشی قند انگیز
 بخون خلق سست آویز دارد
 کنا از زلفت بدیم زانو
 چنان زدم بدین قدم گشاید
 بر لب خلق بندگان آویز کن
 کتم به بیعت بیعت خموشی
 بسگر دم نگردم نه سر زانو
 نکردم جز خیالت تهر گاید
 بر بخت جانم زوی بریدم
 که طنبور ری سست آرم تو
 بتاج زلفت مویش بخوردم
 خواب دوستی کاری گشاید
 گو با من سخن ای من نکات
 کشاد از رخ زانو تنگ شکر
 سخنان گلارین تر ز دیبا
 شب روزه زمین آستان
 بسیرنگی سعادت در کای
 بنور از اجباری گشاید
 ترا شایه سدی عشق زانی
 که بازی برینا عشق تارکای
 بهای که تمام آستانیم

گفتار در پاسخ داد ک شین
خسرو

رازم کس از حکم را با بد
 ز شایه بگذرد دیگر گشاید
 بی غم کن فرود عشق دوست
 که عشق زین آستان گشاید
 دل ما ناست با بل بند

بفراشی گو کب در حنا
 هنوزم ناز دولت منی
 هنوز از عشق تری زنی
 نسا زده عشق با سر زنی
 ای آن چشم که بگشاید

بفراشی گو کب در حنا
 هنوزم ناز دولت منی
 هنوز از عشق تری زنی
 نسا زده عشق با سر زنی
 ای آن چشم که بگشاید

بهای که تمام آستانیم

فصل در بیان

در گل بودم کج با نری کجا
 بین کرد گیسو و نسر گلین
 نه دستی کاین چوین بهندان
 نو برگزد در دم جانی نگر
 تراز و بد می چون پایتنگ
 گزار من بر نیاید هیچ کاری
 چرا ای که چون من سر کار
 هنوزم بند و ان گش بر
 هنوزم دل لب آب نهد
 رخم خسیل خبان مکار
 چراغ از نور من پر و بگرد
 زنج غنیمت اگر کنی یاد
 بر در کز لب و دهان چشم
 گو زن از دست این چشمها
 بنامی و عهد در چشم تویم
 بین تری که وار و طبع جان
 چو با تو تم نسیذ خام گیر
 بگیر و ناپستان هر کس
 ز غم که بکن خرابید
 ز تنگی کس چشم در نیاید
 چو با طریش گزاور گیر

کنون بی پای تو چشم چو
 باید تو کردم صبر خدین
 ز غم خوار کی با او دم توان
 چو در لاله و لعلانی بخود
 حسابش ننگ بند و یاد ننگ
 که بر شاگرد گرفت از وی شاک
 بود در بند گشت نامه پشانه
 هنوزم چشم چوین کای گشتند
 هنوزم لب در جوئی کویست
 کین خیل آشم کبر و ناست
 سرفه سیندم بر اند کرد
 زنج بر خود زنده نار نیاید
 دل ایستادم و صد جان چشم
 ز مرگان به پا لایه ز کجا
 بیوفی با حق در کف کرم
 نیار در سخن بر دست جان
 بهشت با طبرزد و جام گیر
 که از نری گیری آید پس
 ز غمستان مگر خرابید
 که کس ننگ چشمان بنیاید
 بنامه آگهی نامر و گیر

به سینه لبش بر برف شستم
 چو در بالودم اگر می کشید
 به وقتی ترانید اشتم بار
 مراد گیر کشتن کی بود بیم
 گرم عقلی بود جانی نشینم
 ز غم چندان تظلم بر زمانه
 هنوزم در دل از خوبی مکار
 هنوزم غنچه دل نا شکسته
 هنوزم سرو بالا خمیده
 ولی نعمت ریاضین نسیم
 حقیق از لعل من بر سر شکر
 چو سلب رخ نم بر دست جان
 سقارم در پیشان سقار
 که آهوی یک نظر سوی من آید
 بهار و گشت کشتند ز کجا
 بهشت اقصی من چوین
 بقدره که در ترک دستام
 که گفنا خندان این نشان
 ز بس کاورد و نام چشمها
 چو بر مشک ما خیرا
 فکر بیشتره فغان شکر

چو کن چشمهای فخر شستم
 نسو دم چون بیخ انصافی
 بهر جانی ترانیدم و فدا
 که جان کردم به شیره تسلیم
 و گریه بیم از خود هر چه منیم
 که تا تیر شام ز شام ز شام
 هنوزم در سینه شوی چشمها
 هنوزم در در بانی شکسته
 هنوزم قد و بالا کس نهی
 دل عهد شکر در نسیم
 گل بویم ز روی گل بر کرد
 سپیده ریزد از نیسیان
 خزان از من آموزد نیا
 خواجه کردم در گردن آید
 در غنیمت چون بهت گری
 حیا از نام پشام بر دور
 بر سهر و لاله از چشمها
 که آواز می گیری در جان
 ز ترکان ننگ چشمی و نام
 به باشیر کرد و خیر سازم
 و تا هم به پشیمان آید

اقبالهای شکرستان
 جلالتی از دلم جانان
 درم روزی که بفروز جهان
 چو شور شاه که من دارم
 خودم ز غم دستم
 کساید در گفت ای دل
 کز این حساب خبر
 فروغ شمع این دوری تو
 تو را بنده دیدی خوش
 گرت خورشید خوار میری
 سی سرد آتزان شیرین
 ارم و سکر و بیت گیت
 گستاخا شکر خوار گیت
 صد لب با جان آید
 برین خلی که رویت
 بر آتزان چو بر باد شای
 ربا کن چشم در این
 اگر چه زخم تو جان
 کز سینه در باره
 در تو با کجاست
 ملاک اول بعد از تو

سر زلفم همان ابر کجاست
 روی در چشم دارم صد
 بنده می فروشد از غم
 چه بسکینان که من گشته
 دست چو کند شکر
 شرح سببی ای نور علی
 چشم من دیدی سوره
 که در راز ملک و حق
 که سینه از نور زار
 وصال چون غم
 طبرزد در این پر آب
 کند و دام زان ملک
 سینه خود که خرد
 بنیسان من در
 خاقان نیز غدی چند
 کوی تیر سیم
 لگرتندی بخار
 سبز طوق با
 ز جان کند که جان

ز خوش خلقی که می در جام
 اگر چه با سبب گشت
 نه عقالی که هست
 بر تو باز تو کشایم
 تو شکر بل شدی
 بدیدای آن از گوهر
 تر اگر بر دهن گویم
 دل شکر در آن تاریخ
 رطب استخوان
 تره سکر فی دل
 بهر طبع که شدت
 گرازی که روی غم
 سبب گم می خوبی
 هر شاه بی شان
 به گفتم نه در
 طرد و نای که
 چه بار از آتش
 بهر دانه که
 گرازد دست خرد

گفتار در پاسخ داود خسرو شیرین را

شکر در این بادام
 بلون عاشقش
 نیاید بخون
 که در گرد
 خان لافش
 گفتن گفتن
 که صد و
 در این خط
 در آنم
 که با قوت
 که فرمای
 شکر و لای
 بهر تنای
 بزم گر
 که ز غم
 و کز شیرین
 در گفتم
 بر جنت
 ز مرغ خاک
 که باشد
 ز دست

ز دست دل کجا ایم

بس این سپ جفا پر من بود
 را سبست کین بار از موی
 جفا کردن بس فرخنده فاست
 چو شمع از پانی نشینم زین با
 گره و بدل چرا درونی فاست
 همی در شیر اگر شیرین بود
 را شیرین تری از جان شیرین
 ز راه پاسخ آن با قصه پیش
 گشاد از درج که بر فضل اوست
 تنوع سرور رفتن در آنست
 چو نوبت دهشت در پیش
 ز صحن آردم در توفیق ما
 بر آن لوده را که بودند
 بی ناگشتم از عالم پدید
 ندیدم در تووی مهربانی
 ز عشق آن شهوتی باشد
 بهمان غزالی چون شود شیر
 پسند و عود در مگر کی و آن
 چو سیلی گامی در جوش
 کند از کف دست بر قلعه ماه
 در ما سفته را گرفت باید

گنم در خاک گره خون نشانی
 مبارک باد بسیار آرزوم
 کمن شب شی آرزوست
 که چن من هست شیرین جفا
 که اورا تیز شیر نیست بند
 بطغلی خلق را کین نمودی

بشیرنی صلا در شهر و ادون
 بسار خنده که مهل گلین است
 دلم خوش کن که غمخوار آیدم
 همانا شمع از آن با آب پیوسته
 بر نخل طب بر دل خور جا
 بشیرنی و دین کین مسکین

پاسخ شیرین بخسیر

طب با قند داد و نقل اوست
 چو غنچه تیز شد چون گل آرد
 بر من و تو تویی بر دل بود
 خوانان بنده و قیصران
 بچربی و بشیرنی توان بود
 ز ایدم بجان مول خرد
 بگر گدی کشی و حکم رانی
 کجا عاشق تو ای غافل کجانی
 بچشمی خجالی کی شود شیر
 بخور از سنگ و خاکستری
 مراد خوشترن را بر زخمی
 چو با یچون نیالی از نکت
 سخن در گوش در گفت باید

مثالی داد و در سواری
 بخدمت بوسه زد بر گوشه آید
 خنجرین گفت کاسی ماری عالم
 نه تنها خاک تو خاک آنست
 من آن لوده را روغن گندم
 بی در خستجو کس نشود
 حساب آرزوی خویش کردم
 را پسلی نبرد که گنهم بند
 اگر سروی من شمع خاست
 ز بابت آتشی خوش صغیر
 ز طوفان تو خوامم کرد پیوسته
 بشب بازی تک ما دیکه
 بر دماغ ایدم پر شمع است

بسخنی با سخنی چون بر آید
 بسا زده که در وی خرمی است
 تو لغو ایدم بدین کار آیدم
 که او تیز لب شیرین پیوسته
 مگر که هم بشیرین شد گزاف
 تو شیرینی ایشان تیر شیرین
 ز من دلی گمن با من تیرین
 ز شکر در شه را حلقه در گش
 برانی مشک آورده و داری
 بسودن خشت خنجر و غام
 بر آورده علم الای عالم
 چغنیست چند خاک بر کین
 که جز نامی خوش شیرینی عالم
 بخدمت تو کس اسیرم
 بروی بکران پیش کردم
 تو شامی تو تو ای بی کین
 تا آخر هر دو ستیلم کی خاک
 خوش کن باشد که کین
 بدین خواه بشیرین خجانی
 با نسون اراد در کسیر
 گرم جانک شد در دوی

من آمم نام آب زندگانی
 برات از زنده باشم کرد پس
 شکوفش لبست را هم نشاید
 ز شیرین بشکر چندین تن
 بشکر ز شکند شیرین پس
 شکر خردی شیرین بر تو
 من از خون بگر باریدن
 بیاد من که باد این یاد بدد
 ز غم خندان دلی آزاد داری
 ز تو که کار من بدگشت بگذرد
 که با شیرین بازی کرد پرده
 که یارم تقالست و میکند جور
 ز غم بسین ز قیوم بسته شد
 اگر بر در گشت او ز قیوم بست
 ولی با از سن تا بر بست
 ز خوش خون دل جان را گفتم
 پنداشدند از طرف پرده
 حال خویش او خرد و خارا
 گوی بر فرق بند آشفته می بود
 ز تنگ کردن سخن زین و خندان
 شغاف لبست بر گردن

تو اش خردی آن آتش جوانی
 نگردم که من او پس بس
 نگردد آن که او خوردش بخاک
 که از قصاب در ز قفسه
 لب شیرین بشکر شکر
 شکار ماه کن با صد پای
 نبرد از من بسفر لیدی تو
 تو خوش بینی از کس در
 بدم داون سری بر باد
 ندانی بست کو نیکو کند کار
 هر دو سبب ایجا کار و شکر
 بر از عده در بر گردش بود
 خوشتر بود که هم در بست
 تو از من از تو در گیسو بست
 رسن بازی نمیدانی چه سوخت
 شبت خوش اور و زنت
 جان بستند قابلهای
 پوشیدن همیکه شکر
 گزه می بست بر شکر
 تنگ کرد در خیزان حال
 کند از خود بر گردن شاه

خواهیم کاب و آتش به هم
 برویم بشکر میکن شکار
 بشیرین بوسه با از کبر
 دو باشد منخین اندوی
 ترا که ناگاری بود از تو
 هدی قهر شیرین تمام
 نیاید شکر پستی دیگر این
 بندی چند کوی ایست
 چه باید هر دو ز دنیا
 نشینم هم درین بر از تو
 بس این بیره که در دانه
 چو شد در زمانا نام شکست
 ز غم من ترا در جانت
 گرم باید که می با بست
 همان پس با نرسن بدم در
 گفت این چه سوخت از خاک
 با منی که خویز بود دست
 گوی بیکه و نسین قصبه
 بزور دست کردن در بست
 ز گیسو که که منیکه دو گریه
 در آن کوی از پی کرد شکر

که ایشان فتنه زده عالم فتنه
 در باشد شیرین بسکای
 که شیرین لبش با قافیه
 یکی از بیم از اندکی
 ز شیرین بکنی مال شکر
 سر کوی شکر دانی که نام
 پرستاری طلب بیکه این
 تو میگویی زیندت دنیا
 به ندرت بشویش
 بر آنگیزم منسای بر تو
 هم از بیج و هم از نام
 دلی ما منتخون با بسته
 در قصر مهر قندی
 ز غم من سنی بست
 نسوزم در غم خود
 حسین را که گرفت ز تو
 ز غم من می شود زلف
 گوی هر دو شغاف بنا
 کی پیش بر سر شمشیر
 بدان تاج و کلاه گنج
 که در او بسوزد آتش گرم

که در او بسوزد آتش گرم

چو برت از پندار است از کلام
 در آن پیش که ز غش آید
 بگردن گردنش در طوق
 بر غنای گذشت از کشت
 نشست از زکسان چون
 عملی که عاشق را کند
 شکایت را بشیرین زبان
 بشیرین گفت که چشم پر غم
 سرمه رانج و با همه سهری
 مراد بر تو و دلدار می آید تو
 گرفت از سر آزاری گرفتی
 نگفت این سخن بهت
 کون نازی که باز آرد نیا
 غم ز صدف غم ز کوه نیست
 نشاید گفت با رخ و لاله
 جهان ز پوی چون پوی
 فریب است از دل بر
 بس است بر طاق لبر که
 عم عالم چه از خود نماید
 بشیرین بگوست چند بود
 خود نهدی که در جگر

بگردان خبر و در خورونی
 سرش ساق ای باب میدا
 بلای کلین سن بگردان
 ز شاه آرام شد چون
 بدان آب از جهان آن
 عجب است آید از چو پست

ز شوخی پشت بر شد کرد
 کبیره می سن از پشت
 و یک از عشق آن سلطان
 بسع او ش بجانش گون
 بر دستان که اول شاید بود
 ملک چون دید نازی نیا

گفتار در پاسخ داود خسرو
 بشیرین

ز تو مستی هم بشیاری
 بی خرم چرا باری گرفتی
 که کشتن بر باد کاشتن
 نوازش کن که از صدف
 تویی در دروغ خوار نیست
 مخالف در ساز و ساز
 بعد با مقیم را کسی بود
 کون شوخی که از حد شکیم
 نطانی را بطاقی در نهادن
 در کن عم که آمد وقت شمار
 در کن کاینگ آمد وقت
 با نیتش در دریا

ندرم جز تویی با نجا
 بدین باری که آئی در کنار
 چو خواهی خرد با جان پرده
 بنویسی علم بر پیش شکن
 غمی کان با دل داد آن
 فرو گیر از سباز این
 ازین دروازه که ما دوست
 بساز ایست که از حد
 در فرخار بر قفسور بسین
 بر روز غم خوردن بسوا
 ز دشمنان کس از در
 درین جنگ شمشیرهای

ز خورشید آسازا کرد خالی
 چو فعی هر که امید کشت
 رس در گردنش از خود می
 که تا با ز آمد آن رخسای
 نمود آنچه از فسون شاید
 سپر بکنه از آن شمشیر
 ز شیرینی شکایت چون
 های کاشن طاروس با
 هم از پانگنی هم دست
 نه آبی از تو که نماز
 بدین نمودی کس نشی
 تو دانی صید و قربان
 نشاطم را چه زلف
 بهم حالان هم سالان
 با سالی بر این یک نفس
 نخواهی که آوریست
 ز بریشان خار هم را
 بجوی مولیان در گل
 تو شاد می کن که هر
 که وقت شمشیرش
 زانی تازه شونای

خسرو شیرین

روی و ستان طبع بر خور
 بدین بستان سرگوز خست
 تو ای آهوسین ز بد جنگی
 فرود آ از سرین کبرون
 هم آ فرود کنار و بست
 چه کار افتاد کین کار و نمان
 بگرم خویشتن ای کس از آب
 اگر نه ای صاحبم را و گرن
 نخواهی کایم در خانه پیش
 باروی فراموشی کتم دست
 ز شیرین مهر دارم در کربا
 و لم در بازگشتن چار سپاس
 بخدمت شمس با نوری خلق
 که در ایام شیریا را کاران
 بسیار دانی تو بخت طبع تو
 کسی که باره بر باد کند
 سخنانی فزون است بگفتن
 نذر و پاوست شاه گزید
 چون گنجی که مردم خالیست
 خلافت آن شد که با من گزید
 من آن چه نهادم با کیم نیست

که آروشن شود چشم و بین
 ترنج غنچه فانیچ ریخ
 رو کن برود اخی خجلی
 فرود آورده خور و خندان
 بدستانی هم آند و ستونی
 بدین در مانده چون خجلی
 تو اندر کشیدی ای دست
 ره نزدیک را نزد کین
 مبارک با گیسوم راه پیش
 بیاد ساقی دیگر شوست
 شکر ز می پختک آرم گویا

بستان آمد مهابه سپهر
 ز چشم و دل سوزان
 نشان چشم و تر پخته چند
 بداندیشین چه یک کجاست
 کاین بازی کیم باز لطف
 ز بوی شغلی و سپهر
 چه صورت نیم زد مسکن
 گروه یک از ابروی کجا
 بدان که آمد مدهم شکر
 بچای گزوشین کیم جام
 خند تیغ با او میکنم زوش

من غار و شکس بر آیم
 گوی که گشت شاه با در
 ز جنگ ساین چه پیکار شد
 کشتای ز شاه صحر است
 که با من میکنند بر خالت
 ز حق محبت در نزد کجا
 بر هم نزدیک شد در کشتن
 خرمیز پر کس کجاست
 چنان کاول ز دم و آرم
 بجای گزوشین کیم کام
 کیم نمی بشیرین افراش
 سخن گو ما شد مثل کشتن
 ز مین با بر سر و در کجا
 بعبادت زنی با جلی
 بکشد سال در شاه قیام
 با فزون خانه فسله خرد
 نیادین خجی بر قصر شیرین
 بتوفیر اولی تخمیر کردن
 درین افانایا بیاد
 چه در از انچه نمانست
 که در کجای مینویسند

گفتار در پاسخ دادن شیرین
 سخن

بهار چشم ز غم ز دولت
 گرا کس غم ز غم باوت
 حکایت های با کیم گفتن
 زدن بستمندی بختی
 بسردی نباید با سردی
 گل آرد و یلیس کین بز کیم
 بر انچه دل آید ز با کیم

بجزارت حاجت ما شایه
 من بشیرین شکر گویا
 به خیر آمد با چندین
 بصیاند کسی تو فکر کن
 تو زین از کجا با کیم
 تو ای روی پای بخت
 کسج دل زور کیم در

بعبادت زنی با جلی
 بکشد سال در شاه قیام
 با فزون خانه فسله خرد
 نیادین خجی بر قصر شیرین
 بتوفیر اولی تخمیر کردن
 درین افانایا بیاد
 چه در از انچه نمانست
 که در کجای مینویسند

حرفی چو شیره شیرین با
 زبانی تیزی نیم در کسب
 سخن از آن گفتم سخن را
 ترا در کار بادیرا و قدیر
 درین منزل کسی خوشدل نشد
 سخن تا چند گوی از سر دست
 سخن کان از دماغ هر چه شد
 سخن گو چون سخن خود بگویم
 اگر نیک است در در کسب
 عیبی را که چون کردی حساست
 بها همنسیریم من کسب است
 مگر بفتوح ستم زنی سنگ
 کن گستاخی از چشم هر چه
 ترا با من دشمن در گیرد
 دلت بسیار کم میگردد از
 سوکات بسیار کاروان
 بهندستان چیت میداد
 بجان اروی شیرین ساگر
 کن چندین بن غم خویش
 ز بیم غرق در یلانم من با
 چو فرزند کا پدرا دندید

کزین چو پای شیری شود
 بگر سوزی بس سوز بکوی
 که هر از درین غار بود
 که من آینه بردارم تو شیشه
 که چشم زان پیش از پریند
 هانا هم تو مستی هم سخن است
 که از تحت الشری دیدی
 اگر چه بد گوید بد گوید
 ز من گفتم تو یک کسب
 پس از عالم عروسی چشم دلی
 که عقد همنسیریم ز رخت
 که عتاب بیم دارد درسی
 که در هر خمره دارم دشت
 بتغییل رخ نقش در خمر
 دوزخی کم بود آئین شراب
 ز بند و پش نوعی در کفایت
 غلط شد ره بایل از راهی
 ولی دزد بشکر باز کردی
 که کردی پیش ازین بسیار
 بختی و احببت انشا علی
 تیسماز بقدر پروریده

شکر تاریت را چون نیوشم
 سخن تا کی بدایع و تحت گوی
 چون تا تو بخویم تا چشم
 سخن در نیک مدد ایدوی
 سر سنگ ستان نیک نیا
 سخن باید که بسیار بشد
 سخن گو که سخن از نظر گوید
 شبی صد زین که میگونی ری
 گرت تا بدیک چه شید پیغام
 بین در اشک مرور شد
 لب چون باره هم من کسب
 مبارک و ایم اما در عمار
 بر آن موئی که در دلم نشسته
 بخص این شکار زنده نغمه
 ز جینی ننگ در هر کار
 غلط زانی که رحمت مطلق
 بدیامی شدمی در شطی
 ترا من باره اگر نرسنت یا
 بیستن بر حصار خویشتن
 برو فرموش کن و لاله
 چو غولی نازده در بنیو که

که من خود شند و شکر نیوشم
 بگویی سخت با سخت گوی
 نخبیده مگو تا من زخم
 میان نیک و بد باشی
 زین بر کوبه سنگ بسیار
 که بر گفتن غارت از بار ما شد
 اگر چه بر کوبه نغمه گوید
 بگو آن مطرب لشکر گوی را
 بر آوردن توانی صدین با
 کمن بازی مرور بد گو شم
 که نارم بهستان در دست
 مبارک باد من بر سینه
 برو ماری سپید چون
 بطبع این رسن بد چغم
 ز بهر پس میدرد فعلی
 براد هم بسزدی طلب
 بجل غببت نمودی از دست
 ز این کار و آنکه بهنت
 غلط گفتم بجار خویشتن
 را کن در روی و امانده
 که آنجا گذرد مور سی

ز تو گامی نمیده در دهان چو باشد یروا لاسنگ گل افشاندن بخار نخستین بس این که بر تو یچاره گشتم من سکیں که و شتره آن هر اهل تو باید سر بلندی بنامی دوستی بر باد دای در خستی که جزانی که تو بر خوست و یک شب شب در میان تو هشب باز کرد از حکم رانی بحال وقت پر جزئی بدید چو وقت آید کزین بستیام فسونی چند با خواش بر آید بله گفت گامی مقصود تمام	شده تیر ملاست در نهان پوشد گر چه باشد تنگ نگ خور و ننگدان خنجر ز خان مان خیش آوار گشتم چه شاید کردن المقدر جان چه بر خیزد چون من سستی گر کا کنون باس نونای چو خشک پیر کردی شود همد جره واپردن نیست که منی هست نتوان بیانی در هر کج را وقتی بکست دوران تو ای شه نرسام	مدین سنگم با کنی از روی چو نمندی کن از من بار بر باد مر آن روز شادی کردید بس است این شک از خصم مان بندار می دلدار بود چه بکن کرد آسب بر آید کلمم نو کردی نسیا قدم بر دشتی و رنج بود هنوز این بار زیر و یک چو وقت آید که گردد چرخ زینی مرغ چون بوقت فنا خسرو دیدگان عشق طمان	در سنگی بر روز آ شود کور گل افشانی کن از ده خار با که شیرین بار بار کردی شمع که گشتم از تو چندین بار رخ که افتادم ز شیب بر لبین رگ آنجا زدن که زونی گشته کهن کرد و کجا گرمی فراید گرم کردی خداوندی بود هنوز اسباب طوایف است تو نام خواندنت معان گریا بجای پرشانی سرفشانه ز سبیرین خواجگ درین دنیا فسون کردن با بلک بود چراغ دید که شمع تمام سرم بری خستی تا گنی جز بنیای صیب من تا چند گنی چو دره بنیم و فرسنگ پر صناک اندازی تبار دارا بار و زنگ این بنی آید کیا بی چشم و بر زدن بیاوشن که ز در و جگر
--	---	--	--

گفتار در پاسخ داوون خسرو
شیرین

دلم را جان با جاز از دست سبارک مرده آزا او کن بعیب دیگر این است آرد بخاک نکند عهد خوین ز رخ موی آتش روی بر آید که دوز و چشم خود در خار تو که خطا پیشی اند جا ملت	چو گردون با دلم تا گنی جز زینی صیب خود دند خونی چو کوران چند اصل سنگ تمام دلم کردی از تیار خوار کمن با مشب بر قم خواب در آن آن است از جگر رفتی که بود بر تو حسد ک	سرم بر بلخت و ختم را جوا بعشوه عاشقی ز شکم کن چو کردی کوز بند کوی ز اصل این سنکها بیرون شبا در برف بریزد نیک ز یکس است در کاشان تو ز یکس دوستی باشد طلا
--	---	---

کن جان خون حلق مرآت
 بهشتی میوه از نور بسید
 بر لب زخون طلب خورشید
 یک شیب پد ز خوشیم بد
 بر آن برقع از عراب جمشید
 مفرح هم توداتی کرد در دست
 کن با ایند ز می در شتی
 قدم گروه غبار شود باش
 کسی کا از او در آسان شک
 کند بر هر کین چون از انان
 کن با فرق خیر سنگ باری
 سعیدی کن حقیقت با سکا
 رانا پیش بنجالی که خوب
 ترا پیشتر گویم که شتاب
 به یک صده چون گشتا
 بشود گنجین چندین کن
 زاد لبری چشم چه میناب
 گماید هم ز دورت سرخ و
 زهود می بود با ناله هم
 ولیکن حق خدمت میکند هم
 اجازت داد شیرین با لب

مدرم پیش ازین چون قلم بر
 بجزایغ بهشتش کس نمید
 سکندرتش لب با جوی
 که تا خاک دست و پند
 که حاجتمند برقع نیست
 که هم با قوت هم غنچه
 که از قائم نیاید خاشی
 نظر بازی نه تو خشود باش
 بازار مسخود دارد تنگ
 بن بازی کین چون همه با
 چه فرهادش کش شکلا
 که نبود یار راهی یارهای
 چه دریا پشته برین کین
 شوی پس چو شاگردین
 کن کار کجی در کارن رستا
 که شیرین نم باشد چون شود
 کز نوت یا فر چون ابروی
 چه نزدیک آمدی خوشی
 ز یکسان و چندی ده

عزایم میکنی این تا صوبت
 بهشت قصر خود را باز کن
 اگر ممکن نباشد در کشاکش
 بز انوی ادب پیشت نشتم
 که آشفته شدم بهوشم تو
 لب چون گیسوی داری زمین
 چنان کن که تو خوشدل از گم
 و گر با من نخواهد شد دولت
 شکست هر کز چون برین
 نه هر عاشق که یابی مست
 گوی با من بصلح و در جنگ
 شدی به خود از بیم کین
 کن چندین حاجت بر دل
 بحکم دشمنم کردن تیکوت
 بر غم دشمنان بنواز مارا
 کن چو لبی که شیرینیت کار
 چراغی عالم افزوده بودی
 خواب از مدگشت جنگ
 تو انم من که از انجا باز گروم

بهشت است این چه دروغ
 درخت میوه را ضایع کن
 غریبی با یک مشب بارون
 بدوزم دید آنکه در تو هم
 بر چشم کس بر چشم تو
 زبان در کین کین پیش خود
 بدیده تو عشرت ساگردم
 به شواری توانی عدان
 تفای گردان برگردن
 نه هر چه از دست مست
 خدا دوری اودت زین
 که کاسین عشوقان کین
 دل است این دل تو
 که بد کار است دشمن کار
 نهان میوز و میسار
 که شیرینی بوی ساز گار
 چو در دست آمدی هنوز
 زمین چمن نعت کرد جنگ
 باز تو با کسی و سا کردم
 نظر صحبت بر بند دام
 که در گفت آورد شیرین با

گفتار در پاسخ دادن شیرین
 خسرو را

ز سینه پرده غاب برده است خسیر گنجت کاتبان جوان بیای تو دولت را قیامت پس آنکه نماند چون کوه پیش نباشد عاشقی جز کار کس نکیساعت بمن در تیر دیده از دیده م هزار آرم و سوز از این زیر سر کردن ستم بدان تنگی که شیرین کرد بود عاشق چو دربانک بر ساده آنکل را تنگ دستی قدم در کس بحرف دست بیام در سیلاب محنت بش در گرد هوای کافر بیزی می نیاید هواداری کن شب را چو خاک شعری زبان شعار نو نمائده فلک را طغر که گوی من آمد بر که هیچ روی در نمی از اول سیزدی که چو چرخ بروزند قی کسب اندر خورشید حلالی جز چو پادشاهان حکامی	چنان که کسب بر جان کشته است ترا رسد همه تلخ و سخت باز روی تو کردن دلگان خسیرت کای سالار کس که سشو قیش باشد در جهان نار شیرین جز آوازی شنیده که نشنید سپیامی از تو کرد باز زمین کمر بستن خوم چو عود تلخ شیرین بود سرم چون کوه دایم سنگ که بار بودی صعب دستی که دست حرف گیر از انبیا تو رخت خویشتن بردار و گرد هوای اگر سرد است شاید چو باز جره خود تیز پرش و کرم تازی مدانی جو نمائده شکن خود کار گیسوی کن و گریه کنی که موی بر سینه چو صبح کنون و دوری زنی نشاید خورشیدش از دوری کمر خن کرسان بر آید	عقیق از لؤلؤ نازک بگفت بغیر روی تو بر بند خواه پیوست زیادست بخت و بختیاری تو شایسته که شد عشق باری مزن لعنه برادر عشق فریاد مراقب و ما آن مردمانی مرا خاری که گل باشد در آن سی کردی مراد سینه سازه چراغی که ششم بر فروز برندان نماند چون آن بین چو هستی آرم و دیوانگی همان انکار که در سینه با من اینک اندام در آتش چو از شور بختی شد نک با شد آن افسانها که در شنید ندانم که این تازی نام دلت گریغ باشد ز گریه اگر صد خواب بسفند از کجا بینم ای کسای هرگز گره بر سینه زین مرغ خوش مرا شیرین اندام از بند پیوست	گویی نعت مردار بخت تلم از پا چاده تیغ را است که بپشتیوان پشت روزگاری مخلف کردنی باشد مجازی بیک کن غریب مرده را یاد برادر خوانده بود آنجهانی باز سر روی که هرگز نماند با باز سیمی که در دستم گذارند باز شمع که رختم را بسوزد دل انشادی و در آرزو حریفی تا یاد یوانه و است ز باخت برد برگی با داری تو در من بین عبرت گیر دل از شیرین شور انگیزد گذشت آن مردانیکه در شکر کاری طنازی ندانم دست گریغ باشد ز گریه همانی همان عیسی بس غم سیر فروختی ز من غم او سکن شیوه منی که که باز بهای شیرین با
--	--	---	--

که باز بهای شیرین با

یکی را تخریب نماید از محام
 نید فایم نگذارم از دست
 و شیرینی کجا باشد بغم
 گدرد سنگ و ترها سبک
 ز بونی کان ز حد بیرون
 چو شاهین بازماند از رین
 کسی کو جنگ شیران آید
 پس آنکه بزبان آورد گویند
 بز نقشی که در فرود است
 بدان بنده که او هرگز نمیرد
 بدین تندی خسرو روی گشت
 بنزد آهوی بره ایسا پندید
 کس چون آهوی از درید
 زهر سو قطره ای بوق باران
 بز خسرو از برف دریم
 بسی الیذا رحمت کند
 چو پاسی از شب بچو رگ
 سر از پس او پیش باد
 میرنگش راه راه تو طیب
 مگر بودی در گم راهمان
 چو آمد سوی شکر گاه

یکی را عیش خستد وارم از نام
 که از لولیش بمانی ساکت
 رطب با استخوان جوز باغ
 و زینسان در خرابی گنج نیاب
 جمودی شد جمود چون تو
 بکنجشاش گداید کین
 چو شیر آن که دندان نماید
 بهوش نیرک در ای خرد
 بر خرقی که در منشور است
 بیداری که خواب آورد
 ز دست افشا بکنی که در

کلامم گر کنم غمی چنانکست
 چو نام من بشیرینی بر آید
 و شتی کردم ز غار شست
 تحمل انجو دکن برهنی
 چو خروش افتد از رویا
 شتر کرم جدا نماند قطارش
 گمان وقتی که وحشت سز کرد
 بعد گنبد پیر ز گلشن
 بیاضی که فکرت را خورشید
 که بی کابین گریه بادشاه
 شاهنجام کامی ختم کرد

گفتار در خشم گرفتن خسرو و رفتن
 از پیش شیرین

شده بارنده چون ابر بباران
 نقاب نقره خنکی شد
 بعد فرست شد کین
 از ان در شاه دل خور گداز
 به بی خوشتن بگریه پیش
 چو مردار بر گل خویشت
 هماندی خستم ایجا جلوه
 دلش سوخت ز گرمی

ریت کوه چون گل میگدازد
 ز بالش موی شده هیچ
 نفسش گریه مردم نیز بود
 نرس میزند چون بیاه خیران
 پای آنکه راند سپ رتیر
 بدان حیت که آنی که درین راه
 گوی میرود ز بندی دست
 بدین از سیاه از سبر گلشن

کلاب آن که طغش گشت
 اگر گفتارین نخست شاید
 بساز می که روز بر درت
 تا آنجا که آرد خود زونی
 کند هر کوی بروی بود
 ز خوابوشی کشد موشی مهابت
 ز یکدیگر بدندان از گردند
 بخور چشمه خورشید روشن
 خرد را جان جان بر آورد
 زمین بر بادیت کامی گوی
 ز ناف مشک خج و خود گوی
 بدین بسز شده آنگه
 عتاب یارا چو چشم دیده
 ز برف از زیز اول میگدازد
 بشکین موی سحر فتنی
 چو آتش هیزان خور زیز بود
 ز دیده بر فرسج سبک
 نه دست آنکه برد پاشی
 پدید آمدی با کوه یا چاه
 گوی ستاره بر روی گشت
 بر آمد با تباب سخت روشن

<p>و لکن چاره ز دل پر میگردد همه خنقد خسرو مانده و شاپور برویش و خنقدید چو چو ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد رطب دانی که سبزه خار دارد چه کرد آن شوخ عالم سوزنا با ستغفار چون سرو پستانم نه دل از آن سخت روی قدم کرد تا آنجکه که باشد خار بر خار و اگر سبزه نکند گشت جان من غمخوار سبزه زخم که چو نقتد کین و ظاهر هر جوانی بگنتم سالی و نشنید مای از و شیرین تنی ز کف است بزرگش خندان و آن کسی که خاک جویند خاک یا به که نشنید کلاخوش بر کوهی که باشد بسره طاس و کلاه زین فکرت ز کبیر و عا پس کف زنده بر آن آساز جواندیت ز کف کزین</p>	<p>ناز دل در جهان نظار میگردد ندیم و صاحب جاندار شود ز روی ریشش سوزان او است بود شیرین که شیرین چشم ریزد اگر شیرین شکر پیکار دارد که دیدی تا چه رفت امروزان بجز چون نار و مینش نهام نه از سرمانوارش گرم کردش بلخی تیزی نه ساید یار یار اگر باروت و دامن شد جان غمخوار که شکیبالی از خون مرا و دشمنی آید نهانی سخنانی خوش از هر سو اگر چه وصل شیرین آن نکت بزیبای سیلان میشدند همه کس ز در آب پاکیا به چو بایه پاک جان بدین شوخی مر چون کسی بینامرک چو بر شاپور محرم را بخشید</p>	<p>کنار فوری اشقده بر بست سوزد از وی حسرت برید بر نقشش نگریستی که خوش است در آن تلخی مبین گاندر ز با که شیرینی بگری هست مشهور شکایت کرد و با شاپور بسیار چو زن گنفتی که با شرم و کجا بار هر دوین را شایع میزد یکایک عذرش از بر مشین بود مراد کالبد هم بست جان فسون هر دو را بر رخ زو شتم بد بسایه را هم سایه دانند نپذیرفت و جدا شد هوشیام شکست او رویانی بچشید آنکس خوردن بجز خوار میزند از آن که روز غم ز غم خوار چو بیرون چو مرغی جان کهن جان با حاجت بنزد ز با از دل چو کند با من ز کجا</p>	<p>شنیدند فوجی از رخ پرست تا با شش نمودن سر سپید بمسخت بر دم آن تا دلش دادی که شیرین هر با مرغ خازگری شیرین نوح که چون چای خالی از آب ز غما بی شرمی زود آن نامه تیغ زارون گسخت میزد ز با شش بر سر تیغ بود تیزی تیزی در دم پس سدی چون یخ شکست شربت طعن بر او داد چه خواش آن نکردم دو شب آمد و شنالی بچشید مرا پیوندا و خوار میزند بد ریغ و گشتن چو با چون بد شک ز به کان بنامش شک بکنند کجا مرا شیرینیت هر حال ز گری خستین خاک را به شاپور کزین تنی غایب تیز بود</p>
<p>شکایت منیر کردن خسرو و شاپور</p>		<p>خستین خاک را به شاپور کزین تنی غایب تیز بود</p>	

سینه اشقا چون بقیاس
 کت سرگردان صغری شین
 چو شیرینی در شش بنیت
 بجز از نسکوان نتوان
 شبها در بود عادت چنین
 ز فغان تو نسیم کیم
 گرازه بر باد چون کاهی بلری
 بران سرگنازی کرد و تو
 گزاه وزن از یک فن
 گرازه و فاسکی دفاقد
 یکی شب بصوری کردی
 بر نازی که بر دولت گند
 بران ایمنی او تو سکن
 بصیر از بندگ در مردسته
 امید هست کین ستمی بر آید
 ز دولت بر رخ شغال سرف
 که چون بی شاه شیرین
 زه بر زکسان است مینو
 هوار بسته کرد از آه برین
 ز مغان غن بلانده
 سکن بتر که در غم پای

میان ناز و دشت فرقی
 ز سفره دور کن جلای شین
 گرت صغرا سو دشت گدا
 بیای ناز مشوقا کشیدن
 کلید کجندین آستین
 چو مار آبی بود ز خمس سیم
 اگر کوی شوی کاهی نیزی
 که بار دست بازی کرد
 که گره بندی اندرون
 تر از سایه اوار بر افق
 که شب پتین ستا خود جزا
 نیاید دلتی ترا دشت سخت
 که دستگی با کوره خام
 که صبر آید کلید کایسته
 مراد ما بین و دسی بر آید
 چو خمریکه زشت این حال

نه شیرین غم و مهر خسرو
 که شیرین ازین صغرا جسته
 بعباید ز فغان زود سیر
 هم فغان همی باشند بخوی
 که امین گل بودی در دست خا
 سمانی خوابی از سیلاب لوده
 بهار کاست بنا کامی بر آید
 دست آورد اندر بند شست
 تو پنداری که او زین قصه
 و گز خاری دشت حاصل
 بهر وقتی نباشد کامی
 کجا پر کار گردش ساز کرد
 بهریش عاقبت جانی رسا
 گشاید بند چون شوا کرد
 بدین همه حکم ایشا کرد
 همان صاحب سخن بکوی سال

**گفتار در پشیمان شدن شیرین
 از خسرو پرویز**

در دلقه بی استخوان
 که چندین که در زشت
 چنان که نسک گلی ز شیرین
 عروسی کی بود بزرگ بی بوی
 کلیدین خطا بودی ز غم بر کار
 قدم بر جای ایاید چون کوه
 که بوی غمبیر از غم می بر آید
 که از با دست فرود آید چو پناه
 تو دورست و مگر غمی بصورت
 تر از بدین اورا بر دل آمد
 گهی باشد غم ز می گاه خبی
 بجز دشتش کاه اول باز کرد
 که بروی بهر که خواهد نشاند
 بخند و شمع چون شب تا کرد
 خرابی را بر تن آما بیکر
 چنین آگاه کرد از سر عقل
 بدان بیزار سنگین زنگ
 ز دست ای شیرین
 زمین آساید از چشم گریان
 تنگس سمن سیاه بدین
 از انکی تلخ در دهن گلی

چو غم کیم شغلان چو
 چو بیضا غم دوریده

خسرو پرویز

بگلگون بکشید آن گداز گداز
 بهی با یک چون کاز کاز
 جان پیمایش در گیتی تو
 همیشه تا پشت کلاه خسرو
 به افیون خور مناسبت
 هم در شد در آن نظاره کردن
 برون آمد سوی شیرین خزان
 که شیرین چای سبزی و گداز
 عجب در مانده شاپور از سبزه
 پرسیدش که چون افتاد آ
 گرفتش دست و بچو وقت
 وزان افسانهای خامخسرو
 چنان در کار خود بیچاره گشته
 تو دولت مین که تقدیر خدای
 کنون خود را بتولی بیم کردم
 یکی چون شطرب پر گوی گوی
 بدان الهوداد ز شمشیر بیم
 گزاین صحنی بجا آورده چو
 چهره شمشیر گشت بر شاپور کار
 دو کوه کوه شمشیر خسرو
 پری چون در ایوان پسته نور

فرس گلگون آید در گلگون
 شتی تاریک چو غلگت گداز
 بسش برده ز جیح با خود
 خصلت راند بر خرقا خسرو
 ز با افتاد دست خوار گشته
 نمیدانست خود را چاره کردن
 مگر و اگر کسی را از غلامان
 دیگر مار آید اینجا مور گرد
 فرار شد که گرد و خشت گداز
 که مارا تو تیا شد خاک پست
 حکایت کرد با اوقه در خوش
 سخن چون مرغ غلی بیگام
 که متر لها صبر آوار گشته
 مراد دست به خوابی نکلند
 بر آمد را بتو تسلیم کردم
 جهان آواز نوشا نوش گداز
 جمال جان لوار نشن را بیم
 لیکن ترتیب ناما رد تباری
 بعد سو کند شد ز نرفت کار
 بر آمده بگو هر چون شریا
 سوی آن خواب که آورد شاپور

بر و آید بر آن خوش خجسته
 تا در دره بار یک میراند
 با این غلامان با بر داشت
 زبان با سببان دیدت
 ز در گاه ملک میدید شاپور
 با فونها در آن پسته مشا
 به گفت ای پری بگریز
 چو مرغ وید در شاپور رشت
 نظر چون بر جمال از زمین و
 پدی بگریز از شها نمودش
 از آن شوخی و نادانی نمود
 نمود آنکه که چون شبارگی
 وزان بیچارگی کردم پری
 چو این ناخوسته بزخواست
 دو حاجت دارم و در بندگی
 مراد گوشه پنهان نشانی
 دویم حاجت که چون با این
 و گز تا ره خود پیش گریز
 بر آنور است گلگون پری
 یکی غایب ز بسیار خور
 گرفتش دست و پسته شاپور

چو آبی تر سرش شسته
 خارا در شستار یک میخورد
 پی شبد ز شانه شاه بر دست
 حالهای سر سگهان گسته
 که می آید سواری بر تک از در
 حکم را کرده بود آن خطه و حیا
 پری گزینستی اینجا گری
 سبک خور از گلگون اندر ز
 کله بر آسمان سر بر زمین
 به لفظ در شان تخی مستور
 خجل گشتن پیشانی فرود
 دلم در بند غم کیارگی
 کند وقت ضرورت گوی
 حکم راست آمد دست آمد
 بر آورد ز آنکه حاجتمند نام
 نگوئی از من شدر انسا
 بجاوین صحنی بنی شمشیر
 سفارش سزای خویش گریز
 در ایوان به شیرین پری
 یکی پنهان به خواب کردن
 برون آمد در خرقه فریست

چو

بالمین شده آمد رخ کشاد
 ز خواب خوش آمد گمان شاه
 باقبال تو خواب خوب دیدم
 چو باغ انجمن عجب باغ دل افروز
 درختانش کشیده بر سر بوق
 گلش صدگان گوهر باز کرده
 ز شیرین کرد صد تنگی چشم
 چراغم را نور شمع معنی
 بر روزگار خدا این تیر شمشیر
 بیارایم فردا مجلس نو
 می کافور بود در جام بریزم
 سوگر چون دان شد مندی
 در آمد ندوی از شرق سبک
 بچنانید مرغزار پربال
 در آمد شهر بار از خواب شیرین
 بر آمد نوبتی با سر بر افلاک
 زیر سحر جان سلطان حال
 به غیر سزا پرد و سپاهان
 صبار بود در پانین اور
 ز کرد کهای در او در بسته
 بساط شاهوار ملک بخت

بخدمت کردن شاه پست
 چنین فروخته چون فک
 کزان شادی گردون کشیدم
 نیش باج خواه باد نورد
 چو دست عاشقان بر لب
 گماشتش بزم روزان کرد
 خواب خوش بدین باغ آیدم
 بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
 بگیرم در کنار آن گوش لب
 برای سالخوردن در گس نو
 وزین در با و دان کشی گزیم

زمانی طوف میزد گرد گلشن
 ستایش کرد بر شا پوریا
 چنان دیدم که من در سخن
 در چشیش لطیف و میوه نغمه
 بهشتی رسته از هر سو
 گماشت بر سر سبز پدید
 چراغی با قلم روشن درین باغ
 بر تعبیرش زبان بگشاید شاپور
 بدین مژده بیاتاباده نوشیم
 چو از شرق بر آید چشمه نورد
 رخ شاه از طرف چو ن لاله

زمانی شمع را میزد روشن
 که ای من خفته چون نغمه تو بیدار
 بست آوردمی روشن بر آن
 مدارای دل و آسایش مغز
 بشکل طوطی هر شاخه ای
 چو خطا نوسیده بر رخ پادشاه
 چو تابان شمع در چنگ سینه
 که چشمت روشنی باد بر آن نور
 زمین را گیمیا می غسل پرشم
 بزگبیزه ز دریا گرد کا نور
 چو ز گس بر نشا طالع این خجنت
 جان پوشید ز یورهای شیشه
 عروس صبح را ز یور بهیم
 بر آوردند مرغاران ملک خلیف

گفتار در عشرت نمودن خسرو
 و مجلس داشتن با شیرین

دلش خرم شده زانجا او کین
 نهان شد چشم چون گنج
 در دور گاه از آن زمین شامک
 جوش بسته در این پستان
 ز تیغ تنگ چنان گزید
 سه دوزخ شیب چشم از دور بسته
 که گنجی بود هر داری که ز دست

ز نو فرمود بستن بارگاه
 کشیده بارگاه شصت
 ز هر سو دلی کرده بیرون
 سیلان پیش از کاین حسینی
 طناب نوبتی یکیل درین
 درین کرد کشته خسته چین
 ز خاکش باور گنج روان بود

که با او بود کوی همچو کاهی
 ستاده به خلاق دست بر آستین
 فرو رفته که چون جد بنوق
 چو شب با ماه کرده بختشینی
 بنوبت بسته بر در سپیل پیل
 دران یار فداوه شور شیرین
 مگر خود گنج باد و روان بود

دشاقی خبر غلامان سرالی	نمانده در حریم پادشاهی	برون کرده زور نامحرمانا	شادی جمع کرده همدانرا
زیا قوت وز مرد نعل دنیا	نماده توده توده بر کرنا	نشسته بر سر کرسی تنی چند	ادب پرورند میان خردمند
جانز چون فلک در خفا	نشسته بارید بر بطا گرفته	پایلی کرد مطربان خمر در کشت	لبالب کرده ساقی جام چون شمشیر
که عودش مانگ بر آواز	ز رود دل گره بر عود میزد	بر خمد ز خمد و لبار شفا سنا	بدستان و ستانرا کیسه پنهان
مستکل کرده از غنچه ترنجی	ز دست بر کسی بر طرف غنچی	که موسیقار عیسی قهرس در شمشیر	هان نغمه دماغش در جرس شمشیر
در آورد آفرینش آبا و اجداد	چو بز غنچه گنبد از بر شمشیر	گزارش کردن بدین پیشدینا	فلک از دست افشار دست
ندید این کوزه پشت از غنچه سنا	از خوشگوتری در سخن آوا	ندیم خامن خسر و سخت سنگی	نکیس نام مردی بو چنگی
بجواب از شدی مرغ شایسته	چو بر دستان ندی دست شکر	بوقت عود سازی عود سوختا	ز دلها کرده بر عود فروزی
که مرغ از درد پر بر خاک میزد	نوا آبی چنان چالاک میزد	عیار از رسم تقطیع آواز	ز رو آواز موزون آواز
ندادی یاری کس بارید	جز او کافرون شمرند همه خصما	که ز بهره چرخ میزد گرد گرد	چنان میساخت الجانهای
بهم در ساخته چون عود بار	لوا می برد و مرغ از پر جلا	بیک عاجک بر بطا کرد	در آن مجلس که میشد آغاز کرد
یکی دلداد و دیگر بوش میزد	تو هم شان چهار از گوش میزد	که از شیرین بو شیرین است	هوای نوش از از سوری است
برون نقد چون کجک خان	فلک فرمود تا کیسر غلامان	غلامانز به گستاخ کرد	بنار سیند را سوراخ کرد
جبین بهره را کرده زمین سا	سه تایی بارید سخن نکیسا	شدن آن دیگران از پیشگود	معتقاند و شاهنشاه پادشاه
گکند و از خون باز غم درینا	نکیسا چنگ را خوش کرده آوا	بشیر میستان میزد	سه تایی بارید و ستان پهن
بر آمد چون رخ خرمک بیان	چو زین چنگ را کردون و در شمشیر	در گنج و در دل با هم میگرد	کعب بر بهره و جان انداز کرد
کران مطرب یکی را تر و من گمان	ز کج پرده گفت ای اتف جان	طوافی کرد چون پروا شایه	بگرد خور که آن چشمه زور
بگوید آنچه من گویم بد و باز	بجسب حال من پیش آورده سنا	که تا بر سوز من بر دوازده	بدین در گذشتش سنا پادشاه
سماع خرگوشی از وی بیاموز	کزین خرگاه محرم دیده برد	نشاندش یکد و کام از پیشگود	نکیس را بدن در بر و شاپور
زویگر نونکیسا چنگ در دست	ازین سو بارید چون چنگ است	رهی که گوید ت آن راه پهن	نوا بر طرز این خرگاه زمین
که زمین آه و دست از آنجا	کجا دلداد و مطرب حسنا	بهشتی بود از آتش ز غی زور	فروغ شمعهای شکر آلود

کدامین آه و دست از آنجا

گوش چنگ در بر شمشیر
 نگار خرمی با طرب خویش
 محسب ای دیده دولت زلف
 بر آنگو صبری صبح سپید
 بسازای بخت با من آوزگی
 ز سپیرون کن ای حال گرن
 بگر در تاب دل به سحر
 اگر برف ندانم بخت آبی
 دیگر نقش ندانم دخت آخر
 چندارم چو سایه بر سر خاک
 سزایت را بهر خدمت کنو
 غریبی چون بود غمخوار مانده
 نه هم پستی که پشتم گرم دانه
 با میدی جهان بر باد و باد
 ز بیگامی دل تنه اشین است
 مگر تلخ آمد آن آب از وجودم
 نخواهم کرد بر تو حکم رانی
 تو لا ز پرده عشاق بر بست
 سو خاگان که از می است گشتم
 بیمار شکویدیم در آن
 نکی صدر برگ با هر برگ خاری

نگند و خلقهای محرم آواز
 غم دل گفت کین بر گویش
 سرود گفتن یکسای از زبان
 خسروین سر ماید

زاکن تا توانی تا تو اسفند
 گزار ای رحمتی و قنصل گشود
 تو انم کرد بر آتش کبابی
 سپید خایه خوانم سوخت خرم
 که من خود او فدا دم زار غم
 پرستاری کنم دعوی شکر
 ز کار افتاده و در کار مانده
 ز بختی که غریبان شرم دار
 به پنداری بین در او فدا
 بسازم گزرا کام خدایین است
 که وقت سوختن سوز و جودم
 گرم زین بتبرک اری تو
 در انگذ این غزل چون گشت

گفتار در سرود گفتن بار به
 از زبان خسرو

بزدان کرده گنجی در صفا
 حصار کاغذی بسته درین

غزل گیسو کشان در چنگ
 فرد گفت این غزل در پرده آستان
 مگر که تو شدی با این بخت نی
 دلم را چشم روشن کن چو خورشید
 کلیدی خاوه و بکش از من این
 بزنگن بشکر غم را شکستی
 نازین جاننا از ترسی بر می
 فقامی زاب است آخر گشایم
 تو انم کردی از دهن نشان
 چو زهره در بر حسینت باید
 چه سیدانی و میر می گویم
 ز عالم رفتند و عالم ندید
 چو لاله در جوانی پر گشته
 که باید مرده را نیز از زمین بخت
 بسازم تا ترا کاسه بکاید
 که سود کلسدن سود بر گشت
 سه تایی با بد بردشت آواز
 با بنگ عشاق این پرده بر قاش
 بستنی بر در باغی که شتر
 بچنگ نایغ و در خون چنگ
 حصار غزل و نشاک زین

بستی پیکری از جان شش
 پر بر وی برین در خانه کرده
 و گر خیم ز مغزم بر زنده تا
 همانا کان پر روی فسون سخ
 بخواب ز گس جادوش گویند
 بیاک ز پوشش ز غم ز غم
 بغیر سودش بر گوشه تاج
 بطاق آن دیو بر روی دیده
 چشمش ز عتابم کرد زخ
 بدان گویو که قلعه اش با کند
 بدان جو سنگی بندوی سنگ
 بدان سواد و داند لولوت
 بچاه آن ز رخ در چشمه ماه
 آن زمین و نما ز گس افرو
 بان ساعد که از بس درون
 بسین ساق او گفتن نیارم
 که گم ستم رسد با رم
 در آن پرده که خوانندش
 دلم خاک ز گشت ای سر و خاک
 ازین شکنین رسن کردن چنان
 ز گز و کیشی کردم چو پیران

ز هر میوه درختی در شش
 دلها چون پری یوانه کرده
 پر یوادم کند دیوانه در خواب
 درین دیوانه زن سپید چون
 که غمزش کرد جادو در زبان
 در آرد ز راه صد ساله راه
 بعد آمودنش بر تخته یاج
 مثالی راد و طغر اکرشید
 بشیره کردش کرد شود
 چو سر و قاتش بالا کند
 که بر چین و تکی ز شکر گین
 که در نفسلی از یاقوت بر
 که در آستانان چشمست
 که تا وان بسته از مارنج ز
 چو حسین تخته شد بر تخت سجا
 که گر گویم شب خفتن نیارم
 در دین جان کنم جایی شش

ز چندین میوه های تازه و
 ز پنداری ما غم هست ز
 پر یوادم دلی دیوانه جوید
 گران گنج کرم از در آید
 بد و دنگدن آن ز گس
 بزاند دوده دیبای شش
 بنارش ز خیانت بی شش
 بان کان که چون چشم ز
 بدان عارض کرد چشم آب گید
 بار افسانی ان لغت ان
 بدان گس که از ز گس گروید
 بسو آن دیو با دام کربند
 بطوق غمخش گوی که آبی
 بغند قهای سینیش در
 بان ازک میان شوشه اندام
 بخاک پای او کردید چشم
 چو رود باره زین پرده

ندیدم جز غم خشک
 که از خاطر نیگر دوری دور
 در آبادی دور ویرانه جوید
 تا جیش بر نیم زمان در کون
 که چون دو فلکان برین کاس
 بر وارید شیرین کار شش
 بعدش کان بسی بهتر ز
 کند نیش دل ماروت
 ز تری نکتة بر متاب کرد
 بچهر بازی آن حلقه و گوس
 بان سنبل که سنبل مش او
 بطغ آن و عناب شکر خند
 معلوق کرده است از آفتاب
 که قاتم را بر شک خورشید
 و لیکن شوشه ز تفره خاک
 بد و سو گدمن بر جای چون
 یکساز و دو چنگ خیش
 چنین بگری چون ادا ز عمار
 بر گن هاید چون سرو بر خاک
 رسن در گردن چون رسن نیاب
 دو عالم در یکی ویرانه رسن

گفتار در سر و د گفتن
 نکیس از زبان شیرین فریاد

رسن در گردن آیم چون پیران
 انجمن همسان بدخانه رسن

در عالم در یکی ویرانه رسن

تبا به پای پستان خانه مور
 بجان آوردن در شیشه سنگ
 بعد از آوردن چندین گناه
 بچهره خاک را چندان گنم گرم
 چنین خواندم ز طالع نار شایه
 ز جوش این دل جوشیده با تو
 و با هم گرز خوردی کرد کنان
 و گز چشم تنگی تری کنی کرد
 و گرز غم سراز فرمانی توست
 گراز تو بعد خویش شفته بودم
 اگر خلعت کرم بند و جو غم
 حقیقت گرز خورد خاتم ازین پیش
 کسی که جز تو بر نام کس نیست
 اگر چون فندقم بر سر زنی
 رطب چینی که با نخل استیزد
 کسی که با زخم جسم کار دارد
 نجیسا این غزل از خلعت
 که امین آب خوش در چنین بجای
 گز بر با گشت آهوسر گاه
 گز شب هند شد آفاق قصیر
 گز شیرینی شیرین نه آمد

بناشد پشیر با سیرخ همزاد
 بجان بین گاوریدم دید که
 اگر قدری دست آرم بخوام
 که اقبالم در منشور آرم
 که صاحب طالع پیکان بودم
 پای و هشتم پوشیده با تو
 بخورده در میان آردوش با
 بعد آمد چه هند و جی از
 هم از سزاقش تا دیب آن با
 بر خیرش هر چون کشیدم
 نیایی نقطه و از از خط بر و نم
 بر دراید و ندشش گنم لیش
 بعشق از آب بگوش گنم
 ز غنایم نیاید جز تو کس لب
 ز من جو غار پیش بر خیزد
 ترنج استادم بر خار دارد
 سه نای بارید با ساز جنت
 که امین بار با شد چنین بجای
 گرز و دانه بر طرف فرگاه
 که می بار بجای برف کافر
 که ناگه شوری از خسرو را

سپهری کی فرود آید بجای
 در آن حضرت که خوش را قدیم
 و هم چندان مین باوسن کوی
 بساطت این چندان هم
 من آن پس گم که طالع ماه در
 پریدم تا پایست را گذارم
 زبان گرز ز دانه آتش ز با
 خم ابروم گرز بر کمان است
 و گرز غم بست تیری انداخت
 چو مشعل سر بر آوردم برین
 و گرز و خیالت کلمه است
 من آن با غم که میوه گنم کس
 جز آن لب که شکر دارد سنان
 بر کس چون دانه پسته خندم
 دانه که طمع را بر سیر
 اگر خود آفتاب آید و گره
 نسیم دست می آید و غم
 زدیجان چنان خود در گنم
 گز و میاه کردار دمی هستی
 گز در باغ شیر نیست خسرو
 گز غناب شیرین شد شکر ز

گز بخت بدستی در گناهی
 شقیعی آیدم وان جز گرم
 که بخشایش بر آرد کوی
 که از خاک آردی بر آرم
 چو پیکان پای از و در راه داک
 هم از گنج تو دست را گذارم
 نهادم باد و لعشش بجای
 بزبان تیری ترا گران گان است
 بشیاری خاکت تو تیا حنا
 نهادم جان خود چون شمع
 باب دیده و این کبر است
 درش پیدا کله شش ناپید است
 ز با و ام نیاید کس نشانی
 که جز تو بسته خواهد ز قندم
 بسوم سرخ چون طغش قلم
 بدین میوه نیاید جز تو کس راه
 خیال گنج می بسیند چه غم
 که دی ستور بودم نیز گان
 گزین از رخ پدید آمد هستی
 که میروید بهاری از راه از تو
 که طوطی گشت سلطان چو پند

مرد وقت شدن هوس خویش
گر ماه آمد از روزن در قفا
گر باز سفید آمد فرا دست
گر شیرین لعل افشا ز توشی
چو در دام آمد آن آهوی طنان
بگو ای دولت آن شک پی
سرم چون خوشه گندم در دهان
ندارم نیم دل در پادشاهی
ملم خون گریه ز غم چون گریه
چو بی زلف تو بیدل بودم
چه فرمائی که بندم بدین کار
از آن همه که جزم هم نیاید
چو بر زو بار بد ز قیاسان گوی
ز هر چشمم بیدار تو روشن
خیالک پیشوی خواب و نورم
تو خوشدل مانع مشکب نم
پر چشمی و چشم را چراغی
جالت چون جوانی جان نورد
ببین ای کینه پیرای بی عین
ترا خود آینه چشم منت لب
بدان ۹۹ و در که لو در ای سب

پرافشان کرده بر گلر آتشید
گر مار دروشنی بر نظر وقت
که گلزار شب آنگه است
که از هر گوشه خیر و خردی
که بر صیاد خود کرد زنده مان
که باز آرد بجانیک خیر ترا
مرا جو داده و گندم نموده
و بکن در دل چنانکه خواهی
که این پیدل از غم خون گریه
دل خود را زلفت بپوشم
گر تا بایست تا بر بندم این کار
بده ز آنچه او بدادن کم نیاید
کنی ساز از آن خوشتر آدا

گر سردی طایر همساز بود
گر ماه است آب زندگانی
گر باد بهشت اینجا گذر کرد
گر که کمال شمع ز بر نور
بد شواری تو اندر فتن از دام
ترا بسیا خصلت جز نکوست
ببین که تو سخی خشی نمودم
گلو که بشت گشتت در هم
تمم تر سدر بجان جان شیر
بخلوت بابت دارم شماری
گرم خوابی بخلوت باروان
چه باشد که ز چنان آب جانی
شکسته چون گل نورد ز خوشتر

که از اسر زنگی در سر آورد
که باز زنده دل دارد نهالتی
که چندین خرمی در با او کرد
که چون پروانه مار مال پر خست
که بود آغچه تو سن اتران ام
بگویم رست مردی رست گشت
تواضع بین که چون ام تو جا
که بخت بد کند ز بر قوم
که امین کافرا ز بجران ستر
وز بیم کردنی ز نیست کار
بجای گل چه باید خار دادن
بغارت برده ز بخشش زانی
نور و زان غزل ساخت با
سر کوبت مرا خوشتر گلشن
بغارت تو تیا می چشم در دم
ز نور روشن چراغ صبح خرم
از آن می خور که آن می سار گدا
ز عشق خود دل خود دست یاب
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
همان گسستی تاب بینم
زهی حمت که حمت بر دست

گفتار در سرود عشق کنی ساز زبان شیرین فریاد

چراغ چشم را ز خشنده با
کسی جان جوانی در سازد
که باشد خوشتر بین خورشیدین
که تا بیکر تو صورت کس
که بی تو هر شیرینم جو زهر

چو می خوردی که رویت زویا
کو تیر از آید بر دست با
کسی سینه بر کف چه گیرد
اگر در آتش و در آب بینم
تبرک بیدل گشتن دولت دم

از آن می خور که آن می سار گدا
ز عشق خود دل خود دست یاب
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
همان گسستی تاب بینم
زهی حمت که حمت بر دست

تو باز باک و من باز هر چو جانسوز
 کنون کافا و کم از سی و بیستی
 زنی هر ساعت بر سینه خاری
 زنی رختی کشیدم بر دست خست
 تو کار دست با ای پرستم
 چو دلبریم از جمال خویش مجبور
 خوشا وقتی که آنی در برم
 شبی که نعل میگویند بیست
 بتو دادم عنان کار سار
 نکبسا چون دین طیار چنگ
 مراد گویت ای شمع کوی
 اگر چون گو سفند می بری
 دلم ای بری اندیشه اینست
 تنی که با این دل برست باید
 بسی کوشتم که دل بردم از تو
 بدان جان که چنین معیان جزو
 فروماندم ز تو خاکی و کوی
 مدارم پیش ازین چون ماه در رخ
 بگری گری بود پنجاه شبست
 مره سرخ بود روی تو در
 چنین دان گر لبم ز خنده کوی

ترا این روز و آنکه من بدین
 گرفتی دست لیکن پامی بیستی
 زبان دریس زنی بنوازی
 که سخن روی مردم را کند
 بکلم زیر دستی زیر دستم
 ریبا کن تا ترا می بسیم از تو
 می نام دهی بزنا که جنگ
 بخشم تا قیامت بر بی دست
 تو دانی گر گشتی در می تو
 سه تایی بار بر دست انگ

کمان بودم که چون سستی میزم
 بس این یزدن خود زار کشتن
 حدیث بی زبانی بر زبان آید
 و گرنه من بگویم که حصن پولاد
 شود در خون چون من زیر کتا
 جوانی را بیادست می گذارم
 بازی من سر زلفت بگیرم
 من زین پس زمین بوس و قیامت
 بیست گشته و انگنده هام
 با و از من چون غنچه خوان

در آن سستی تو باشی در شکرم
 جوانمزدی نباشد با کشتن
 میان در بسته در میان آر
 چراغی را برون آرم بدین باد
 چه نقصان کعبه را از بت پستی
 بدین امید روزی چشم
 چو شمع مسجد همیشه میزم
 نذارم پیش ازین تاب خراقت
 از آن بهتر که بی تو زنده باشم
 روان کرد این غم را میمان

گفتار در سر و گفتن بارید
 از زبان خسرو فرماید

بسر بازی غم دل بر نتا
 که بس وفق ندارد کارم از تو
 که جانم بی تو در عرقاب است
 پودزه که فروماند ز خورشید
 تو دانی و سر اینک طشت بیخ
 چو باید صد گره بر پانی خسته
 مبارک باش ازت شید
 که بیشک مرده را زنده کردی

چو در خدمت نباشد شخص خود
 نه بتوان دل کارت بر گفتن
 بدان چشم سید کاشو کاست
 چه گشتم ز تو ز خور و تما
 چو در ملک جالت تازه شدی
 پس از عمری که کردم دیده جانت
 توری بر سر روز فسرده
 خلاف آن شد که از چشم نهانی

نباید دل که از خدمت شود
 نه از دل نیز بارت بر گفتن
 که از اموی تو چشم را عیار است
 چو ماهی که جسد مانده دریا
 حمایت بهشالی تازه فری
 کم از کیشب که بوسم خاک پاست
 بوی آن کرد آن مرد را
 چو از چشم بد آب زنده گانی

فدای کافریش کرده است
 و شیرین است ببار بود
 برن ای که شمشیر برآورد
 بساز ای بار بایران بسوز
 گره بکشای با با شکی چند
 زیاری حکم کن تا شرمی
 بروزی چند با این است
 خوش آن باشد که شمشیر
 جهان بسیار زیاده است
 گلی کرد انوی یاد سمن
 در آن حضرت گمانند سنان
 چه بازار تو هست از نیکی
 درستی که دارد کار
 نهادستی عشقم حلقه در
 چو باید رفت باری در سفر
 ستم در پای عشقت رفته است
 نگردم از تو مای سزنگردم
 کنون در پرده خون خنجر
 سخن تا چند گویم با خیانت
 بخیانم تمام من بخورم
 در آغوش سخنان گیرم

ز تن جان پدید آورده است
 ز دست عشق خود را کار برد
 مگر کین آوری کوتاه کرده
 برین گهی چه باید کرد سختی
 امان باشد که فردا باز شود
 جهان را دیده جانان چه سود
 چه هنگام خستگان آید بر پا
 چون کس در حساب آرد گستا
 کس آید چون رونق بر آید
 شکسته بشه شیر آید بکار
 بدین عظیم خریدی باز مغرور
 چو باید مرد باری در بر تو
 بدست خورده و شناخته
 ز تو کاورنگردم بر نگردم
 چو برق از دیده بیرون افتد
 بدون از من حیثت با جانت
 که من بگوش خوش باشم تو
 که بود آگهی پیراینت را

اصیدم هست گزوی دلخوار
 ز لالی بر کشید از سینه تنگ
 یکبار در زخم جاودانی ساخت
 گستاخ در سر و دگفتن نکیا
 از زبان شیرین فرماید
 بسا گناه که ماند از تیرگان سوز
 چو بر فسر و انما از امید
 بهاری اسی از وی خورم
 کل آن بهتر کرد و کلاب خیزد
 لب دریا و آنکه قطره آب
 بحر کالای کاسد تا توانی
 اگر چه ز بوزن افزون عیار
 تنای من از عسر و حزن
 بر پیغمبری تو رضی است کوشم
 من آن سایم که در بالا و در زیر
 بهر یعنی که تا اکنون نمودم
 چراغ ز دیده چندان نور
 بجای تو تیا گردت ستام
 سر طفت کیسو باز بندم
 چنان بقتل دل دارم

بروز آید ششم راهم یکی روز
 بچنگی داد کاین در ساز جنگ
 پس انگیز غزل درده اموی ساخت
 که شب رفت و نخواهد ماند هرگز
 شتاب عمرین شمشیر چند
 نذر هیچ بنیاد استوار
 بسا سبک که سبک آن کرد و
 نباید کردن شب سارگاری
 که هر روزی نگاه بود نور
 گلای که کرد از دکل بریزد
 رخ خورشید و آنکه گرم
 بکار آید تراروزی چه در آن
 قراضه ریز با هم در شاکت
 وصال تست آنکه زندگانی
 بر ایم زمین اگر زمین میش کوشم
 ز پایت سزنگردم بشمشیر
 چون سخن مطربان در پرده بود
 که دیگ سخن از آتش بچو شد
 گهی بوسه گهی در دت ستام
 گهی گرم عشقت گاه خندم
 که از دست ندانم استیانت

۱۴۸